

## نظم بی‌نظیرِ جنگلِ زندگی

چند روز پیش در حالِ صحبت با دخترم بودم راجع به این بیت از غزل ۶۰۹ مولانا که:

بر هر چه همی‌لرزی می‌دان که همان ارزی  
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

داشتیم می‌گفتیم که چیزهایی که ما بابتِ آنها شاد یا غمگین می‌شویم و حالاتِ ما با تغییر کردنِ آنها تغییر می‌کند خودمان را در حدِّ آنها کاهش می‌دهیم و اینکه زندگی حتماً همانیدگی‌های ما را به وسیله قضا در حدِّ توان و تحملِ ما به چشمانمان خواهد آورد.

همینکه صحبت‌م تمام شد و آمدم از اتاقِ دخترم به سمتِ راهرویی که کنار اتاقش هست عبور کنم، به مجسمه‌ای که در سفری به کاشان خریده بودیم برخورد کردم و هر کاری کردم موفق نشدم که جلوی شکستنِ آن را بگیرم.

توضیح اینکه همسرم خیلی از این مجسمه خوشش می‌آمد و بسیار ناراحت شد چون یکی دو بار به آن برخورد کرده بودم که نیفتاده بود و به من گوشزد کرده بود مواظب باشم که نشکند.

شروع کردم به جمع کردنِ تگه‌های آن و اینکه ببینم می‌توانم یک جوری با چسب درستش کنم که مشخص نشود که به یادِ بیتِ ۲۵۵۰ از دفتر چهارم مثنوی مولانا افتادم که:

پاره دوزی میکنی اندر دُکان  
زیر این دُگان تو مدفون دو کان

و در ادامه مشغول توضیح این بیت به دخترم شدم و بلافاصله بقایای آن مجسمه را به زمین کوبیدم تا بیشتر بشکند و در ادامه توضیح دادم که بین بابا، من و مامان به این فکر می‌افتیم که یک مجسمه به جای آن بخریم تا جایش خالی نباشد، با خودم گفتم جالب است من که اینقدر خوب به صورت تئوری ابیات مولانا را به دخترم توضیح می‌دهم آیا بتهایی که در من به وسیله زندگی شکسته می‌شود شناسایی می‌کنم و در برابرِ آنها فضاگشایی می‌کنم؟

یا فقط حرف می‌زنم و دیگران را قضاوت می‌کنم؟

خدایا در این اتفاق کوچک چقدر درس نهفته بود!

خوش به حال همسرم که همانیدگی‌هایش در حد مجسمه‌ای ساده است اما بت‌های من اغلب در ذهن من هستند و بسیار در رقابت با همدیگر و در حال زاد و ولد و قدرتمند شدن هستند و من ناخواسته در حال تقویت کردن آنها هستم.

پس باید کاری کنم.

مولانا گفته است:

تیشه بردار و تَکَش را می‌تراش

در انتها به یاد بیت ۷۷۱ دفتر ششم مثنوی مولانا افتادم که:

از نصیحت‌های تو کر بوده‌ام  
بت‌شکن دعوی و بت‌گر بوده‌ام

انگار کلّ این اتفاق برای یادآوری این بیت به من بود، مثل یک نشانه باعث شد تا دفتر ششم را باز کنم و ابیات حول و حوش آن را بخوانم که اَلْحَقّ دوی درد این روزهای من بود.

درسی که از آن ابیات گرفتم را ان شاءالله در پیغامی جداگانه برای شما ارائه خواهم کرد.

اما بعد از تفکر و تأمل در این داستان به یاد بیتی از شعرِ ناقه گمگشته عزمِ خانه کن افتادم که یک بیتش این است:

صحنه گرداند چنین آن کردگار  
تا که پرورده شوی و مردِ کار

زندگی چقدر زیبا و چقدر هماهنگ اتفاقات را در نیکوترین ساختار رقم می‌زند تا ما را بیدار کند.

این هماهنگی که در ذات هستی هست اگر گوش و چشم باطن ما به کمک بزرگان کمی حساس بشود پیغام‌های بی‌نظیری برای ما به همراه خواهد داشت.

به قول حضرت مولانا در غزل ۱۴۶۲

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم  
وانگه همه بت‌ها را در پیش تو بگدازم

چقدر ایات مولانا وحدت بخش است انگار هم ما داریم به خدا می‌گوییم که ما با ذهن هزار تصویر ذهنی می‌سازیم که به آنها می‌دمیم و قدرت به کنترل درآوردن خودمان را می‌دهیم اما باید یک جایی همه آنها را در محضر خدا ذوب کنیم و همینطور می‌تواند از طرف زندگی به ما باشد که می‌خواهد با فرمها بازی کند و هر لحظه فرمی می‌سازد و بعدش می‌خواهد به وسیله اتفاقات و به واسطه **يَفْعَلُ اللهُ** ما یشاء بودن تغییرشان دهد و جلوی چشمان ما به رقص درآورد.

اشاره به قسمتی از آیه ۱۸ سوره حج:

**خداوند هر چه بخواهد همان می‌کند.**

پس هیچ فرم و جسمی نیست که تغییر نکند و نظم بی‌نظیر زندگی که تازه تازه و نو به نو می‌آفریند بر پایه رقص و بازی ست و ما از جنس آن حقیقت ابدی و تغییرناپذیری هستیم که باید نظاره‌گر این رقص زیبا باشیم.

ارادتمند شما، حسام از مازندران